

## قصه همین دور و برهاست یا در بند = کوچه بن بست

«آقای مهدوی، قصه همین دور و برهاست...» این را آقای نجفی می‌گوید؛ در کتابخانه کانون بعد از آن که دربارهٔ موضوع قصه صحبت می‌کند و قصه‌ای به نام ذوالجناح می‌خواند.

قصهٔ عاشورایی ذوالجناح نجفی، وحید را به یاد عشق آقای مهدوی و هانیه می‌اندازد.

آقای ابراهیم مهدوی، پسرعموی وحید است و هانیه، خواهر وحید و وحید راوی داستان.

ابراهیم، کارمند کانون پرورش است؛ همان جایی که آقای نجفی، برای بچه‌ها قصه می‌خواند و قصه کوچه باغی‌ها را به ابراهیم می‌دهد. اما ابراهیم راهی جیبه می‌شود و «ورق پاره‌ها» به دست راوی می‌افتد و...

نجفی، سرگردان محلهٔ کوچه باغی‌ها، در جست‌وجوی گم شده‌ای است که شاید خودش هم نمی‌داند چیست، حتی زن قابل‌ه‌ای که مامای همهٔ بچه‌های محله هم بوده، نمی‌تواند به او بگوید چه اتفاقی افتاده است. نجفی خیال می‌کند، معلمی که در آراز (ارس) غرق شده است، جواب پرسش را می‌داند. نجفی دلش می‌خواهد از او بپرسد که چرا در سطل آب دختر «اسمال دیو»، دو گلولهٔ گل رس انداخته و دعوی‌ای راه انداخته است که در آخر آن هدایت، بقال خوش سیما و بلند قامت کوچه باغی‌ها دیوانه شود و زبان مردم روی یوسف کوتوله، فرش‌باف هنرمند کوچه باغی‌ها و برادر هدایت، دراز شود؟ هدایت و یوسف، برادر بودند و هر دو عاشق زری، دختر اوس احمد. اما زری با مرد دیگری در تهران ازدواج می‌کند و... و نجفی که همهٔ آدم‌های محلهٔ کوچه باغی‌ها را دوست دارد، از میان همهٔ قصه‌ها، قصهٔ عشق نافرجام این دو برادر را انتخاب می‌کند (شاید هابیل و قابیل)، اما محلهٔ کوچه باغی‌ها پر از برادر است، پر از برادری. پدر و عموی راوی داستان که دیوار به دیوار هم خانه دارند، مهندس احد، برادر شهید جدیدی که در کانادا تحصیل می‌کند و پس از بازگشت، با همسر شهید دانشور ازدواج می‌کند تا پاسخ خوابی را که دیده است، بدهد (عشق از نوعی دیگر). پسرهای کارمند ادارهٔ دام‌پروری که وقتی به پدرشان بگویند «آت دکتری» عصبانی می‌شوند و... معلم قرآن که برادر همه است و پای ثابت مراسم و برنامه‌های مسجد... بهروز هم هست. بهروز، بقالی دارد و احتکار می‌کند و دلار می‌فروشد و پیکان صفر می‌خرد. بهروز هم عاشق هانیه، خواهر راوی داستان است.

اما کسی به بهروز دختر نمی‌دهد و عشق او، با تمام پافشاری و اصرارش، در لابه‌لای حوادث داستان گم می‌شود. مثل عشق کودکانه و بسیار کم رنگ راوی به سهیلا، دختر «اصغر آقا در اصل» که نه نقطهٔ آغازی دارد و نه نقطهٔ پایانی و همه چیز در محله کوچه باغی‌ها طبیعی است؛ حتی گندابی که از وسط کوچه می‌گذرد.

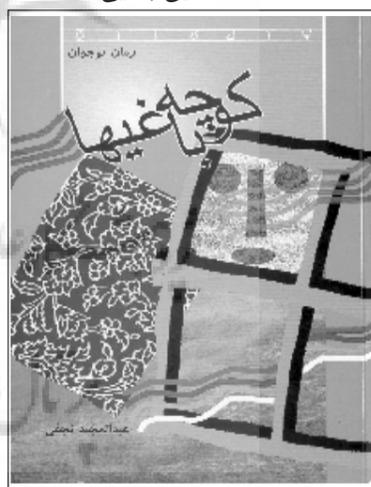
اما جنگ از راه می‌رسد. یوسف و هدایت را می‌کشند. راوی را بی‌حوصله می‌کند و مدرسه محله را به تلی از خاک تبدیل می‌کند. راوی با جنگ کار ندارد و از کنار آن آهسته و بی‌تفاوت می‌گذرد تا آن که ابراهیم راهی جیبه می‌شود. این اتفاق، جنگ را وارد زندگی راوی می‌کند و حتی به خواب‌های آشفته‌اش هم نفوذ می‌دهد. طوری که او تصمیم می‌گیرد راهی جیبه شود و... به این ترتیب، نگاهش به دنیا عوض می‌شود.

با همهٔ این حرف‌ها راوی، حوصلهٔ زیادی برای ماندن در فضای جنگ ندارد. او در اولین فرصت، آزیز سفید را می‌کشد و کار تبادل اسرا را آغاز می‌کند. ابراهیم یکی از اسیران است که بالاخره، مبادله می‌شود و نجفی، برای مصاحبه با او، به خانه‌اش می‌آید. نجفی می‌خواهد قصهٔ ابراهیم را بنویسد؛ قصه‌ای که نوشته نمی‌شود...

\*\*\*

شاید نجفی بگوید، «کوچه باغی‌ها» قصه ابراهیم است، اما «کوچه باغی‌ها» حرف

○ حسین بکایی



- عنوان کتاب : کوچه باغی‌ها
- نویسنده : عبدالمجید نجفی
- ناشر : پالیزان
- نوبت چاپ : اول - ۱۳۸۰
- شمارگان : ۵۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات : ۱۴۲ صفحه
- بها : ۷۰۰ تومان



کدام یک از این دو نفر است؟

اما از وسط داستان، ناگهان همه چیز تغییر می‌کند. ساعت داستان کوک می‌شود و حادثه‌ها با سرعتی باورنکردنی و بی‌درپی اتفاق می‌افتند. عقربه‌های کوچک و بزرگ از روی عددها می‌گریزند و سه ماه در یک خط و یک سال در یک جمله طی می‌شود. دیگر ذهن عقب و جلو نمی‌رود. نجفی، مربی کانون پرورش، یک ناظر، یک بازیگر صامت، یکی مثل تمام کسانی که فقط به دلیل سکونت در محله کوچه باغی‌ها وارد داستان شده‌اند، می‌شود و در آخر داستان با لبخند تلخی می‌گوید: «چرا که نه...»

\*\*\*

ایران، هشت سال در برابر حمله‌های عراق، دفاع کرد. در این جنگ دفاعی، تمام مردم اقوام مختلف ایرانی، لر و ترک و کرد و عرب و گیلک و طبری و خراسانی و بلوچ و فارس و ترکمن شرکت کردند و به اندازه تمام رزمندگان، قصه و داستان و ماجرا آفریدند. حتی پیروان اقلیت‌های دینی مثل یهودیان و مسیحیان و زرتشتیان هم در گوشه گوشه این دفاع مقدس، نقش بسزایی ایفا کردند. با این همه، بسیاری از داستان‌های معروف به ادبیات دفاع مقدس که در طول نزدیک به بیست سال نوشته شده‌اند، از بسیاری جهات، شبیه به هم هستند و ناپرسیده پیداست که دلیل این یکسانی، در جایی خارج از جبهه‌های جنگ و خانه‌های رزمندگان و کوچه‌های تنگ و باریک شهرها و روستاهای کشور است. داستان نجفی که در یکی از کوچه‌های باریک و بن‌بست تبریز اتفاق می‌افتد، تلاشی است برای متفاوت کردن آدم‌های قصه و دور شدن از کلیشه‌های رایج این گروه از داستان‌ها. همین که ابراهیم، رزمنده عاشق، برای رسیدن به یار خود، از فرصت کوتاه یک مرخصی، حداکثر بهره را می‌گیرد، سروان شهید دانشور در کودکی، به جعبه عکس‌های خصوصی آژدان دیوانه محله سرک می‌کشد و هانیه، جابه‌جا سرخ و سفید می‌شود و... نشان از تلاشی دارد که بچه‌های محله کوچه باغی‌ها، برای گفتن داستان‌های واقعی خود می‌کنند. تلاشی که نمی‌توان گفت با احساس راحتی همراه بوده است.

دیگری دارد و چندان با نجفی موافق نیست. کوچه باغی‌ها بیشتر جست‌وجوی نجفی است دریافتن خاطراتی که دارد. خاطراتی که نمی‌داند آنها را کجا گم کرده است. حضور نجفی در متن داستان «کوچه باغی‌ها»، حکایت همین سرگردانی و دل‌تنگی اوست، وگرنه آن راوی نوجوان، با آن زبان غامض و نگاه تیزبین، حتماً می‌توانست به تنهایی از عهده نقل یک داستان ساده خطی برآید. حضور نجفی، برای گفتن حرفی است که آن راوی، گویا نمی‌تواند بزند. نجفی در پایان داستان، لبخند تلخی می‌زند و به ابراهیم می‌گوید:

- اتفاقاً ما می‌نویسیم تا توی دنیا چیزی به هم نریزه. اما وقتی همه چی به هم ریخته‌اس، ما که نمی‌تونیم بنویسیم همه چیز سر جاش قرار داره... می‌تونیم؟ اما ذهن راوی، با همین جمله، به سمت آدم‌های مرده و زنده محله کوچه باغی‌ها پرواز می‌کند و پر از صدای مزاحم گلوله‌های ضد هوایی می‌شود. نجفی می‌داند که جنگ مزاحم است و می‌خواهد آن را به همه بگوید، اما انگار نمی‌تواند. نجفی تمام سعی‌اش را می‌کند تا مثل همه داستان‌نویس‌ها، اخمو و جدی باشد و طوری وانمود کند که بیشتر از زندگی، به مرگ می‌اندیشد، اما وقتی وارد کوچه باغی‌ها می‌شود، چند مرد دیوانه، چند جفت پسر و دختر عاشق، یک دوجین مادر و پدر زحمت‌کش و دلسوز، تعداد قابل توجهی پسر بچه و دختر بچه، خواسته و ناخواسته، توی قصه‌اش می‌ریزند و از همه جای داستانش، حتی از نوار صحبت ابراهیم مهدوی، با آن معده درد آزاردهنده، سردر می‌آورند و نه تنها نجفی به ظاهر جدی و اخمو، بلکه خواننده را هم گیج و سردرگم می‌کنند.

داستان را راوی نوجوان شروع می‌کند، اما نمی‌تواند آن طور که باید و شاید، ترتیب حوادث و زمان داستانی را رعایت کند. او نمی‌تواند تعادل لازم میان حال و گذشته را برقرار کند و حتی فعل‌های حال استمراری و ماضی بعید را درست و به جا به کار بگیرد. در همان صفحه‌های نخست، نجفی وارد می‌شود و به کمک او می‌آید. ورق پاره‌هایش را به او می‌دهد تا شاید کمکی به او کرده باشد، اما او آن چنان درگیر ماجراهای روزمره است که حتی نمی‌تواند یک داستان کوتاه را در یک نشست بخواند. نجفی باتمام تلاشی که می‌کند، موفق نمی‌شود بین نویسنده و راوی فاصله ایجاد کند و در جای جای بخش میانی داستان، خواننده را به طرف این پرسش می‌کشاند که این جمله مال